

در خاکستر آفتاب

محمود طوقی

در خاکستر آفتاب

محمود طوقی

لیتوگرافی: بهار

چاپ: تابش

تیراژ: ۱۲۰۰ جلد

ناشر: مؤلف

چاپ اول: زمستان ۱۳۷۰، تهران

مرکز پخش: پخش کتاب چشمه، خیابان جمهوری،

بین اردیبهشت و فروردین، شماره ۲۹۹.

تلفن: ۶۶۲۲۱۰

فهرست

عاشقانه‌ها.....	۹
۱. ساده نیست.....	۱۱
۲. به اضطرابم می‌افکنی.....	۱۲
۳. به سخن گفتن.....	۱۴
۴. در فراسوی.....	۱۶
۵. صدای تو.....	۱۷
۶. به زبان دیگر.....	۱۹
۷. وسوسه.....	۲۰
۸. به دستانت.....	۲۲
۹. در تلاقی نگاهت.....	۲۴
۱۰. نگاهت.....	۲۶
۱۱. دستت.....	۲۸
۱۲. بوسه‌هایت.....	۳۰
۱۳. بی‌دریغ.....	۳۳

۱۴. بگذار ۳۴
۱۵. گرمای تنت ۳۵
۱۶. دست‌های ۳۷
۱۷. کلید خانه‌ام ۳۹
۱۸. در آرامش ۴۰
۱۹. دستان تو ۴۱
۲۰. در نگاهت ۴۲
۲۱. برشانه‌هایت ۴۴
۲۲. در بختی ۴۶
۲۳. گفتم ۴۸
۲۴. عشق ترا ۵۰
۲۵. به تو ۵۲

- آوازه‌های شرقی ۵۵**
۲۶. به سرنوشت ۵۷
۲۷. چون تخته پاره ۵۹
۲۸. در تنهایی ۶۰
۲۹. از هیاهو ۶۱
۳۰. در قلب من ۶۳
۳۱. از دهلیزها ۶۵
۳۲. آرامشی ۶۷
۳۳. قلبم ۶۸
۳۴. زمان ۷۰
۳۵. فرصت ۷۲

۳۶. در جمعه بازار..... ۷۴
۳۷. بره گمشده..... ۷۶
۳۸. چوپان..... ۷۷
۳۹. حیوان..... ۷۸
۴۰. قلبم..... ۸۰
۴۱. به نجوا..... ۸۱
۴۲. از دریچه..... ۸۳
۴۳. هرگز..... ۸۵
۴۴. چون ستاره..... ۸۷
۴۵. برای زیستن..... ۸۹
۴۶. وقتی که..... ۹۲
۴۷. آن که..... ۹۵
۴۸. سکوت..... ۹۷
۴۹. تو..... ۹۹
۵۰. آخرین سنگر..... ۱۰۱
۵۱. درمن..... ۱۰۳
۵۲. از دست خود..... ۱۰۵
۵۳. بغض تلخ..... ۱۰۷

عاشقانه‌ها

۱

ساده نیست

ساده نیست که بگویم:

ترا دوست می دارم

دره های هول مرا از تو جدا می کنند

من ترا در فراسوی هر باوری دوست می دارم

دریغ که آنان مرا

به خاطر عشقم دشمن می دارند

و عشقم باوری ست

که زندگی را شایسته زیستن

و نثار جان را شایسته زندگی می کند

ساده نیست که بگویم.

۲

به اضطرابم می افکنی

به اضطرابم می افکنی

به گردابی هول

که برای رهایی ام چنگ در هوا می زنم

در آن سوی تنهایی دشتی است

که غزالانش به کرشمه آب می نوشند

و چشمه سارش

بی دریغ ترین مادر دنیاست

به آشوبم می افکنی

به هنگامی که در تلافی نگاهت
خورشیدی متولد می‌شود
در من چیزی به خود می‌پیچد
چون صاعقه‌ای در دل آسمان ابر آلوده‌ای
و تناقضی شگرف در جانم ریشه می‌دهد
به هنگامی که خواستن گناهی‌ست
و نتوانستن سکه‌ای‌ست
که به نام عاشقان ضرب می‌شود
به تنهایی ام می‌کشانی.

به سخن گفتن

به سخن گفتن نیازی نیست
پیش از آن که چیزی بگویی
گفته شده‌ای
چشمان تو آینه‌های سخنگویند
عشق بی‌واسطه‌ترین رابطه‌هاست

چرا باید چیزی بگویم
واژه‌های هزاران ساله
فرسوده‌اند
بیا با زبانی دیگر سخن بگویم

من از زلالی نگاه تو سیراب می‌شوم
عاشقانه‌ترین کلام‌ها را می‌نوشم
و به سرچشمه زیبایی می‌رسم

ترا به سخن گفتن نیازی نیست
هزار آینه در چشمان توست.

۴

در فراسوی

در فراسوی هر تملکی یگانگی است
در پشت هر باوری انسانی است
در پشت هر نگاهی عشقی است

دستانت را به من بده
تا دیوارها فرو ریزند
و لبانم از چشمه‌های نگاهت سیراب شوند

تو مرا به در خود فرو رفتن وا می‌داری

۵

صدای تو

به صدای تو عادت می‌کنم

به نگاه تو

به لبخند تو

گوش می‌سپارم

صدای گام‌هایت بر سنگفرش کوچه طنینی با شکوه دارد

قلب من

در نگاه تو به جنبش درمی‌آید

کسی مرا صدا می‌کند

به کوچه می روم
باد می آید
و قلب مرا با خود می برد.

۶

به زبان دیگر

به زبانی دیگر سخن بگوی!
هر متاعی بهایی دارد
آهنگ کلام ترا به کدامین بها می فروشند

من از زبان مفتشان بیزارم
با تازیانه سخن می گویند

به زبان گل‌ها سخن بگوی.

۷

وسوسه

وسوسه رهایم نمی‌کند
با تو زیستن وسوسه‌ی است
درختان خانه من تنها
آوارگی میوه می‌دهند

نمی‌توانم غم خود را با تو قسمت کنم
شب‌های دربدری‌ام را
و تنهایی‌ام را که دنیایی است

ایکاش تو این همه خوب نبودی
خوبی نبودی
ایکاش کلام تو آهنگ دیگر داشت
ایکاش تو مثل ما بودی
بد بودی
بدی بودی
ایکاش.

۸

به دستانت

به دستانت اعتماد می‌کنم
تا در تاریک‌ترین شب میهن
رازدار غم‌های من باشد
به نگاهت

هزار پرنده در لبان تو لانه کرده‌اند
گیسو پریشان کن
تا بوی خیش خلنگ‌زاران شهر را عطرآگین کند

من به گوش نشسته‌ام
تا بار دیگر مرا به کلام رفاقت به‌خوانی
مرا به آن صدا نجوا کن
که از مرد آواره‌ای پیام‌آوری باطل‌السحر آفرید
مرا به آن صدا به‌خوان
که منصور را به آواز «لاتخف» فرا خواندی.

در تلاقی نگاهت

در تلاقی نگاهت

هر ناممکنی

ممکن می شود

هر یأسی

امید

هر اشکی

شادی

هر غمی

به سرور بدل می شود

من با آهنگ کلام تو
به وجد می‌آیم
و در گوش شکوفه‌ها
شادترین ترانه‌ها را می‌خوانم

۱۰

نگاهت

نگاهت آرامش مرهمی ست

برزخمی

که تازیانه برپاها می گشاید

گرمی دستانت گریزگاهی ست

که غزالی از هجوم صیادان

بدان پناه می جوید

راز کدامین فصل در کلام توست

عطوفت کدام پرنده

که در حریمت
غم‌بارترین فصول، بهاری‌ست

با نام تو
ذهنم را معطر می‌کنم.

۱۱

دست

دست را می‌گیرم
گرمایی در این کولاک مرا با زندگی پیوند می‌دهد
دیگر از بوران نشانی نیست

آتش نیازی در من شعله می‌گیرد
بارقه‌یی که انسان نخستین را
شاعری عاشق ساخت
تو مرا بدان سوی باورها می‌رانی

به منزلگاهی
که در آن هیچ خصومتی نیست
تو مرا به جهان بی‌مرز محبت می‌کشانی.

۱۲

بوسه‌هایت

بوسه‌هایت

مرهمی ست بر جراحات قلبی

وجودت چشمه‌یی ست

که در جسجویش اسکندر به ظلمات شد

در قلب من خورشیدی طلوع می‌کند

و چکاوکی در پنجرهٔ همسایه‌ام می‌خواند

در من آشوبی برپاست
درظلماتی‌ترین شب میهن
ستاره‌ای مرا به خود می‌خواند
قرق شکسته می‌شود.

۱۳

بی دریغ

بی دریغ
چون جنگلی که غزالی هراسان را در آغوش می گیرد
مرا پناه می دهی

و گرمایی مطبوع تنت
زمستان مرا بهاری دلفریب می کند

در چشمانت دو آهوی منتظر پا می کوبند
و در سینه هایت کبوترانی بال می کشند
که زائران حرمند

به خانه‌ام ترا می‌برم
تا نان و غم خود را با تو قسمت کنم
و تو بی‌دریغ
چون آبخاری مرا سیراب می‌کنی.

۱۴

بگذار

بگذار تا از لبانت
مهربانی را بنوشم
و چون پروانه‌یی در گیسوان خیس و وحشیات گم شوم
بگذار تا با تو یکی شوم

چون قوی زیبایی
بربستر حریری آب‌ها بوسه می‌زنی
و مرداب در آرامش تو به خواب می‌رود
بگذار تا در آرامش حریریت
لختی بیاسایم.

۱۵

گرمای تنت

گرمای تنت مرا به خود می‌خواند
تا چون پرنده‌ای
سردترین فصل سال را تاب آرم

درفراسوی نگاهت
جنبنده‌ای پیدا نیست
دشت‌های یخ‌زده
با چشمان ماتشان
در آسمان گرسنه به دنبال جاپای خورشید می‌گردند

با هُرم لبانت
یخ‌های ناامیدی‌ام را ذوب می‌کنم
و به امید بهار می‌نشینم.

۱۶

دست‌های

دست‌های بی‌دریغ تو کجاست؟
دست‌هایی که گیرنده نبود.

بخشنده بود

دست‌هایی که وجدان آدمی در آن
چون دریایی موج برمی‌داشت

در دست‌های تو کلبه‌ای می‌سازم
تا در آرامش جاودانه‌اش

به خواب روم

چقدر خسته‌ام
پاهایم تاول زده است
چه سنگلاخین راه‌ها را قدم زده‌ام
پاهایم را در برکۀ خانۀ می‌شویم
- چه لطافت شفادهنده‌یی دارد

گویی در هیچ زمانی
هیچ تازی‌یی
هیچ زخم دهان‌گشاده‌یی
هیچ چرک و خونی نبوده است
دستان تو چون دشت فراخی ست
چه آرامشی
و من چقدر خسته‌ام

کلید خانه‌ام

کلید خانه‌ام را دردستان تو می‌گذارم
و تو راه قلبت را به من نشان می‌دهی
تا چون تکه ابری درظهر تابستان
خود را در دهلیزهای آن گم کنم

گرمای تنت
چون هودج یادها
مرا تا دوردست خاطره‌ها می‌برد
درکوچه باغ‌های کودکی گم می‌شوم
و دردستانت خواب شکوفه‌های هلو را می‌بینم.

۱۸

در آرامش

در کوچه ازدحام غریبی ست
برهر بساطی گرسنگی و بطالت تلنبار شده است
نگاه مشتریان یادآور خاطره‌یی ست
که چون حسرتی رنگ می‌بازد

در آرامش آبی نگاه تو به خواب می‌روم
بانوی من!

پنجره را فرو بسته دار
پرده‌ها را از گل میخ‌ها رها کن
بگذار تا سکوت خانه را فتح کند.

۱۹

دستان تو

دستان تو پلی ست
که مرا به زندگی پیوند می دهد
سر برشانه های تو می گذارم
به تو اعتماد می کنم
راز قلبم را با تو می گویم
و تا دیرگاه می گریم

۲۰

در نگاهت

در نگاهت تمنایی‌ست

در قلبت آوایی

که زخمی‌ترین پرنده شهر را به خود می‌خواند

دریغا!

که مرا در این شهر خانه‌ای نیست

تا کلیدش را در دستان تو بگذارم

آوارگی مرغی‌ست

که درمن فریادی غریب می‌کشد

بوی سفر می‌آید

و غمی بردلم چنگ می‌زند.

۲۱

برشانه‌هایت

برشانه‌هایت بوسه می‌زنم
گلی می‌روید
خود را در آغوش مهربان تو رها می‌کنم
تا بوسه‌هایت زخم‌های مرا مرهمی باشد.

باد می‌وزد
من از تو دور می‌شوم
و تا دیرگاه با گلی سخن می‌گویم

که بوی شانه‌های ترا می‌دهد

درکوچه به مکاشفه حضور تو می‌روم

انحنای هرکوچه‌یی

زلالی حضور ترا مکرر می‌کند

تو درشعر من جاودانه می‌شوی

و من تنها ترا درشعرهایم می‌یابم

درکوچه باغ غزل‌ها به دیدار تو می‌روم

درسایه سار واژه‌ها ترا می‌بوسم

باد هم‌چنان می‌وزد

و من از تو دور می‌شوم.

۲۲

درُبَهتی

درُبَهتی غریب از خود می پرسم
دوستی چه جنایت بی بخشایشی ست
و دستی که به مهربانی
به دیدار دستی می رود

من جنایت کرده ام
اعترافی
بی داغ و درفش
بی مستنطق و تازیانه ای

به اعتراف می‌نشینم:

من جنایتکارم

آری

در روزگاری که عشق خود جنایتی است.

۲۳

گفتی

گفتی: چون بازگردی

از من جز غباری نخواهی یافت

دیوارها آمدند

و مرا با خود بردند

دیوارهای سنگی

دیوارهای سیمانی

دیوارهای شیشه‌ای

گفتی: چون بازگردی

از من نام و نشانی نخواهی یافت

ابرها آمدند
و مرا با خود بردند
کودکی مرا
صداقت مرا
و عشقی که عطر کوچه باغها را می‌داد

چون باز گشتم
چشم مهربانی ندیدم که خانه خورشید را نشان دهد
دریغا!
کوچه‌ها در غبار گم شده بودند.

۲۴

عشق ترا

عشق ترا در بی امیدترین فصل سال
به خاک می سپارم

تنهایی آوای چگوری است
که مرا به گریستن وا می دارد

خورشید بی تو

بی فروغ ترین ستاره ستاره هاست

و شب مادر غمگینی ست

که در فراق دخترش مویه سر می دهد:

ناهید من کجاست؟

ناهید رفته است

گیسوان آشفته شب را تا صبح می‌بویم
عطر گیسوان وحشی‌ات
مرا تا دوردست خاطره‌ها می‌برد
به هنگامی که قلبم را به خاک می‌سپارم.

۲۵

به تو

به تو می‌اندیشم
درد را از یاد می‌برم
چون روئینه‌تنی به آتش می‌شوم
عشق تو طلسمی ست
که سحر ساحران را باطل می‌کند

من با عشق تو به دوزخ شدم
از آتش گذشتم
درسیاهچال خدایان
درد مرگ‌آلود تازیانه‌ها را تاب آوردم

به سرانگشت تو
از دنیای مردگان برخاستم
با نفس معطر تو
به زندگی رجعت کردم
آه
از تو چه بگویم
آخرین غزال دشت.

آوازه‌های شرقی

۲۶

به سرنوشت

به سرنوشت خویش می‌اندیشم:

چگونه ورق خورده است

چگونه ورق خواهد خورد

دلم

در کار خویش

قرار نمی‌گیرد

می‌خواهم سنگی

برسنگی نهم

پیش از آن‌که بر من سنگی نهند.

چون تخته پاره

چون تخته پاره‌ایی
با سرنوشت برده می‌شوم
کدام ساحل
کدامین کرانه مرا می‌خواند

به دریا می‌زنم
و قلبم را در ساحل می‌گذارم
باد سرنوشت دربادبان‌ها هل‌هله می‌کند
و مرا با خود می‌برد
چون تخته پاره‌یی

۲۸

در تنهایی

در تنهایی به دنیا می آیم
چون درختی تنها قد می کشیم
زندگی می کنیم
گوش می سپاریم
به صدای پرندگان دربرو بارمان
و به انتظار تبردار
روزها را تاب می آوریم.

۲۹

از هیاهو

از هیاهو می‌گریزم
در کجای جهانم سرپناهی بایست
گریزگاهی
و گرمایی که مرا از برودت این فصل نجات دهد

از سایه‌ها می‌گریزم
دردست هر سایه‌یی دشنه‌یی ست
و هر دشنه‌یی در پی آماجی ست
هر آماجی قلبی ست

و هرقلبی برادری‌ست

در کجای این خاک

تیرک خانه‌ام را برپا کنم

و از کدامین چشمه آبی بنوشم

تا عطش مسافر خسته را پاسخی باشد

از خودم می‌گریزم.

۳۰

در قلب من

در قلب من زندانی است
هرانسانی با خود زندانی دارد
من در حصار دیوارها به آزادی رسیدم

از فردیت خویش بیزارم

از آن که من باشم

منی باشم

با نام و نشانی که دیگران می خواهند

و من در اوج بی خویشتی
آن باشم که دیگران می خواهند
در قلب من پرنده‌یی ست

۳۱

از دهیلزها

از دهلیزها گذشتیم
از سردابه‌ها و دوزخ‌ها
از مرز درد و یأس
به امید آن‌که راز هزار توی زندگی را بیابیم

چنان درهراس گذشتن غرقه شدیم
که راز سر به مُهر
در غبار حادثه گُم شد.

زنده بودیم

پیش از آن که زیسته باشیم

مردیم

پیش از آن که گشاده باشیم گره‌یی از رازی.

۳۲

آرامشی

آرامشی نیست
بادبان‌ها را برافرازید
به امید باد موافقی
به دیدار آب‌ها می‌روم.

۳۳

قلبم

قلبم را تکه تکه می کنند
برادرانم را در چارسوی جهان کوچ می دهند

زندگی چون سیلابی می گذرد
دیوارها از هر سو فرو می ریزند
میهن من کجاست ؟ . . ؟

نشان آشنایی نمی یابم

غم‌هایم را در قلب پاره‌پاره‌ام پنهان می‌کنم

و با تو

از برادرانم سخن می‌گویم

زندگی چون سیلابی مرا با خود می‌برد.

۳۴

زمان

زمان آهوئی گریزپاست
برای دوست داشتن
دوست داشته شدن
هر زمانی دیر است

به گل‌ها می‌اندیشم
به نور غریبی که هر روز
از نُه توی پنجره
روحش را به حیاط می‌فرستاد تا با گل‌ها سخن بگوید.

زمان از کف می‌رود

دیوارهای هُول رخصت نمی‌دهند

تا دوست داشته باشی

دوست داشته شوی.

۳۵

فرصت

فرصت گذشت

زمان به صفر رسید

عقربه از کشاکش بیهوده دست کشید

به کودکانمان بیاموزیم

با هم مهربان باشند

در بیهودگی بحث‌هایمان

چه روزهایی را کشتیم

فراموش کردیم که حقیقت:

خانه نیست

دکان دو نبش نیست

حزب نیست

شعار نیست

۳۶

در جمعه بازار

در جمعه بازاری که جان آدمی به رایگان فروخته می شود
برهیچ طبله‌یی نمی‌یابم
- اکسیری
تا غربت آدمی را مرهمی باشد.

دریغ از روزگاری که از عشق تهی‌ست
و بازاری که بی‌بهاترین کالایش
جان آدمی‌ست.

دریغ از خم کوچه‌ها

- که دیگر شرم نگاهی در عبور مهربانی شکوفه نمی‌دهد.

دریغ از غم آدمی

دریغ از برادران گم شده

دریغ از گم شدن برادری

دریغ از غربت آدمی.

۳۷

بره گمشده

بره گمشده‌یی بودیم
در انتظار چوپانی
کشتی شکسته‌یی بودیم
در انتظار نجات‌دهنده‌یی
مجروحی بودیم در انتظار طبیعی

۳۸

چوپان

چوپان را زدند
گله پراکند
گرگ‌ها
به کشتار
در گله شدند

بره گمشده درگریز
پناهی می‌جست
نمی‌یافت
به دنبالش گرگ‌ها پوزه می‌سائیدند.

۳۹

حیوان

حیوان با اندیشیدن به فرزاندگی رسید
آدمی با تازیانه
در روزگاری که انسان گرگ انسان بود

هر سایه‌یی دشنه پنهانی‌ست
هرنگاهی چشم نامحرمی‌ست
هررفیقی یهودایی‌ست

لب فرو بند!
بگذار خروس سه بار بخواند
از جُلجتا تا ملکوت اعلی
راهی نیست.

۴۰

قلبم

قلبم به لرزه درآمد
چون زمینی از سُم ضربه‌های هجوم
و درد با خیزشی از جانم گذشت
ضرب آهنگ مرگ مجال نداد
تا پچیچه گل‌ها را به خاطر بسپارم.

۴۱

به نجوا

به نجوا سلام می‌گویم
و شانه‌های زخمی‌ترین غزال شهر را می‌فشارم
بی‌واسطه کلامی
عطر اشک‌هایش را احساس می‌کنم

بی‌آن‌که ببینم یا بشنوم
احساس می‌کنم در آن سوی دیوار
گل‌های یاس شکوفه می‌دهند.

به نجوا

- دور از چشم نامحرمان -

به سرور سرفراز شهر درود می فرستم.

۴۲

از دریچه

از دریچهٔ دوزخ
به خورشید درودی دیگر می‌فرستم
دریغا که دیوارها زندگی را از کف من می‌ربایند.

دیوار

دیوار

دیوار

دریچه‌یی که سه نوبت گشوده می‌شود
تا چون آلت قتاله‌یی

زمان را به سه قسمت تقسیم کند
درها بسته می‌شوند
چشم‌ها بسته می‌شوند
دست‌ها بسته می‌شوند
اما درقلب من پنجره‌یی گشوده می‌شود
که هیچ دستی بدان راه نیست
پنجره‌یی که مرا به اقیانوس صبح و شکوفه می‌برد

از دریچهٔ دوزخ
خورشید به دیدار من می‌آید.

۴۳

هرگز

هرگز از خود نپرسیده‌ام:

زنگ‌ها برای که به صدا درمی‌آیند

برای من به صدا درمی‌آیند

هر زنگی ناقوس مرگی‌ست

هر گلوله زخمی‌ست بر شقیقه‌های من

در شب‌های بی‌حوصلگی

دل‌تنگی

بی‌فراری

گریسته‌ام بر مرگ خود

و زندگی آنانی که

به رفاقت آمدند

به صداقت رفتند

۴۴

چون ستاره

چون ستارهٔ دنباله‌داری برآمدن
و جهانی را روشن کردن
در تاریکی فرو شدن
چون تو شدن

چون خورشید بی‌دریغ بودن
خود را به ظلمات زدن
چون تو عاشق شدن

سبکبار و شیدا فراز آمدی
رقصان و پای کوبان رفتی
سفری این چنین
چون تو شهیدی می خواهد.

۴۵

برای زیستن

برای زیستن هزار دلیل لازم است
برای مردن تنها یک دلیل
کافی ست که دوست بداری
دوست داشته باشی

کافی ست که بگویی

گفته شوی

بخوانی

خوانده شوی

بینی

دیده شوی
کافی ست که دل بسپاری
دل به تو سپرده شود
زندگی کنی
با تو زندگی کنند
مردمی که گرسنه‌اند
با سل و سرطان در زورآبادها زندگی می‌کنند
آن وقت می‌بینی
زندگی در صراحتش
شعر نیست
نان و گرسنگی ست
سل و از کارافتادگی ست
درکوچه‌های خاکی
درخانه‌های تنگ و دل‌گرفته
درهمسایگی کارخانه‌ها
به دنیا می‌آیند
و پیش از آن‌که زندگی کنند می‌میرند

کافی ست که گفته شوی
به نام
به نام یک دوست
یک رفیق
یک همشهری

کافی ست که بخوانندت
- به نام هرچه که دلشان می خواهد -
که تو هم از آن‌هایی
کافی ست که به تو دل سپرده شود
با نگاه دیرباورشان اعتماد کنند
که دوست‌شان می داری
کافی ست که لحظه‌یی دل بسپاری
به آنانی که با سل و گرسنگی شان برادران تواند
برای مردن یک دلیل
تنها یک دلیل بسنده می کند.

۴۶

وقتی که

وقتی که یک نگاه

یک لبخند

حتی یک سلام

می تواند قلبی را به وجد آورد

چرا مهربان نباشیم

وقتی که یک بادبادک

یک عروسک

حتی تصویر یک بستنی

می‌تواند کودکی را خوشبخت کند
چرا مهربان نباشیم

وقتی که می‌توان در رؤیا
کودکی را به سراسر جهان بُرد
برایش هزار آرزو خرید
چرا مهربان نباشیم

وقتی که تنها با نگاهی
- این که بگویی یا نگویی دوستش داری -
می‌توان دوست داشته باشی
دوست داشته باشی
چرا عاشق نباشم

وقتی که می‌توان مهربان بود با سلامی
برادر بود با تسلیتی
برابر بود با کف نانی
خوشبخت بود با بادبادکی
عاشق بود با نگاهی
چرا زندگی را دوست نداشته باشیم

به خاطر یک نگاه

یک سلام

به خاطر یک لبخند

یک شادی

یک خوشبختی

به خاطر یک درود

یک بدرود

- بی‌نیاز از این‌که چیزی بگویند

چیزی بخواهند -

زیستند

عاشق شدند

و در عشق‌شان مردند.

۴۷

آن که

آن که می‌کارد

فرصت نمی‌یابد درو کند

آن که درو می‌کند

به خرمن کوب نمی‌رسد

آن که خرمن می‌کوبد

به آسیاب نمی‌رسد

آن که آسیاب می‌کند

به عطرنان تازه نمی‌رسد

کاشتن از آن ما
درو از آن شما
کوبیدن از آن ما
آسیاب از آن شما
پنختن از آن ما
عطر نان تازه از آن شما
کاشته شدن از آن ما
زیستن از آن شما.

۴۸

سکوت

سکوت می‌کنم
می‌اندیشم به فردا
به فرداهای نیامده
به فرداهایی که از آن ما نیست
در دیروز زیستیم
چه به تلخی
و امروز از سفری دشوار بازگشته‌ایم
چه تنها
چه به تنهایی

بدان امید که فردا
فرداهایی که از آن ما نیست
در ما به انصاف بنگرید.

۴۹

تو

تو اینجا جایی هستی

- می دانم

چراغ در این خانه می سوزد

اما، من در اینجا قلبم را به ودیعت گذاشته‌ام

تو در اینجا ریشه داری

- می دانم

در شبانه‌ها با تو گریسته‌ام

به تلخی تمامی آب‌های جهان

غم تو

غم ماست

غم من اما

غم نان نیست

پاره‌های تنم

در این خانه خاک است.

۵۰

آخرین سنگر

آخرین سنگر

آخرین گلوله

آخرین قدیس

اما نه آخرین صلیب

جهان امروز جلجتایی ست

و هر واژه‌ی صلیبی ست

آخرین ققنوس

آخرین گل سرخ

آخرین پیامبر از آخرین هزاره
اما نه آخرین سرود
نه آخرین شهید
امروز هر گرسنه‌یی شاعری‌ست
هر شاعری پیام‌آوری‌ست
هر پیام‌آوری شهیدی‌ست

آه، ای پطروس پیر
کفش‌های ماهیگیر را به پا کن
طوفان در پیش است.

۵۱

درمن

درمن،

برگها می ریزند

و زمستانی سرد

پای می کوبد

برخانه من

چه کسی گفت بمان؟

کاکلیها دیری خاموشند

آسمان منتظر است

ابرها سرد و صبور

تنه‌ایند.

کوچه‌ها غم‌گینند

قلب ویرانم کو؟

چه زمستان پُر از وسوسه‌یی ست

پشت آن تبریزی،

سایه‌یی بود که گفتا: محمود

قفسی آن‌جا بود

خالی

چون من

مرغ عشقی درمن می‌خواند

پشت هر پنجره‌ای دیواری ست

چه کسی گفت بمان؟

درمن طوفانی ست.

۵۲

از دست خود

از دست خود سایبانی می‌سازم
تا در هجوم باد چشم ترا حفاظی باشد
از قلب خود دیواری می‌سازم

آرامشی نیست
تا لحظه‌ای جان خسته را مرهمی باشد
و خانه‌یی
تا از گزند چشم مفتشان
از لبان جادویی‌ات کلام دوستی را بشنوم

به سفر می‌اندیشم
به دشتی که آرامش چشمه‌هایش
تا بی‌کران آبی‌ست
از دست خود سایبانی می‌سازم
تا در آن سوی افق
سواد دهکده‌یی را نشانت دهم
از قلب خود دیواری می‌سازم.

۵۳

بغض تلخ

بغض تلخی در گلوی آسمان خفته‌ست
در نگاهش سوگ سرمایی‌ست
باغ در خواب است
از هیاهوهای مرغان مسافر ردپایی نیست
در اجاق خامش ویران
آتشی از جشن دوشین نیست.

باد می‌آید
پچپچی در شاخه‌های سروها جاری‌ست

چشم‌های سبزشان بر جاده خاکستری مبهوت
آسمان سر می‌نهد بر شانه‌های شهر
مرغ باران می‌کند فریاد
می‌سپارم گوش
شهر در خواب است
گرگ و میش کوچه‌ها باقی‌ست.